

یعنی قوت دهنده خدای عز و جل باد و کلمه باد محذوف است بقرینه مقام
و چون قرینه واضح است ذکر آن مستحسن نیست

وحید

آثار قائم مقام

شرح حال نشاط اصفهانی معتمدالدوله

نشاط نام نامیش میرزا عبدالوهاب از اجله سادات جلیل‌الشان است و مولد شریفش در محروسه اصفهان در بدایت سن و اوایل حال چنان مولع کسب کمال بود که اندک وقتی در فنون ادب بر فحول عرب فایق آمد و در علوم و حکم بر عرب و عجم سابق گشت حضرتش مرجع تلماشد مجمع ندما و مبحث اشراق و مشا و محفل انشاد و انشا غالباً صرف همت در علم حکمت مینمود و توسن طبع را بطبیعی و ریاضی ریاضت می فرمود و چون از مباحثه حکیمان ملول میشد به مصاحبت ندیمان مشغول میگشت و از مسائل علم و فضل بر سائل نظم و نثر می پرداخت و گاه گاه که دیده التفات بخامه و دوات میگشود خط شکسته را بدرستی سه استاد و نستعلیق را بپایه رشیدا و عماد می نوشت و در نسخ و تعلیق بجائی رسید که یاقوتش بیندگی اقرار کند و اختیارش بخواجگی اختیار ولم یزل یستفید الناس به و بستقصون من فضله و یستعجبون من نطقه و بیانه و طبعه و شانیه حتی علت همته و غلت نیته ولم یقنع بالنزیر الیسیر عن الخیر الكثير فرغب عن الفلسفه بالمعرفه و عن التخلیه و بالتخلیه و اصطفی التقدیس عن التدریس و التکمیل عن التحصیل و المعارف علی الصحایف و الشرایع علی الصنایع و الفی الم العشق فالقی قلم المشق حضرتی که مجمع درس بود بقعه ذکر و فکر شد و خلوتی که خاص ظرفا بود وقف عرفا گردید علم و عمل در میان آمد و بحث و جدل از میانه برخاست نامه شوق فرو خواند و خامه مشق فرو ماند آتش وجد دفتر ادب بسوخت علول ارشاد هدایت رونق انشاد روایت برد فی الجملة چندی بدین نسط و نسق طالب طریق حق بود و از همت

اقطاب و اوتاد فتح مآب مرادی جست و يك چند از پی زهاد و عباد افتاد و كشف
 اسرار از اهل دستار میخواست عاقبت جان طالب بمنك امدو ذیل مطلوب بچنگ نیامد
 اذا عظم المطلوب قل المساعد همت اوتاد و خدمت زهاد جمله دام دل بودند نه کام دل
 نه فتحی از این ظاهر گشت نه کشفی از ان حاصل امدروز بروز مودت وجد و طلب
 افزون می شد و شدت شوق و شعف بیشی میگرفت تا دور طاقت و تاب پایان آمد و
 رسم آرام و خواب متروك ماند سرو قدش از باز غم خم گشت و چهره گلگون
 از تاب درد زرد شد کار دل با یاس و حرمان او فتاد کار درد از چاره درمان گذشت
 فاعانه صرصر بلغه الشوق الی حضرت العشق نظرة و امتحن الیه بجدوة و قلبه یجذبہ شعله ناری
 چنانکه برق شراری از انرصه عالم قلوب الباب عرضه التهاب سازد در خرمن وجود شریفش
 افتاده قلبی که قانون حکمت بود کانون حرقت کرد مجمع دانش مجمر آتش شد و صندوق
 کتب معروض شهب گردید هو العشق فاسلم ما الحا بالهوا سهل فما اختاره مصیبه
 و له عقل قوت بازوی عقل با پنجه پرتاب عشق نرساند و خاطر مجموع نسبت طاقت
 سودای حبیب نیارد لاجرم پیشه پریشانی گرفت و از پی ویرانی خویش افتاد تا قابل
 گنج و لاشد حامل رنج و بلا گردید همانا با ساقیان زم قدسی انسی حاصل امد که
 بی ذوق مدام شرب مدام و بی جام شراب مست و شراب بود نمیدانم چه در پیمانہ
 کردند که بیکبار دامان سامان از کف بداد و دعوی تقوی بیگسو نهاد نه با کسی مهر
 و کینش نه در دل کهر و دینش عشق جانسوز جمله وجودش چون سپکدار در تاب آذر
 گداخت و از هر چه بود هیچ نماند مگر جوهری مجرد و گهری مؤید که عالمش
 جز عالم آب و خاک و صورتش معنی جان پاک لاجرم طرز رفتارش در چشم خلائق
 که در دام علایق بسته اند و از قید طبایع رسته مستبعد آمد و هر کس ظنی در حق
 او برد و امری نسبت باو داد که نه بعالم او ربطی داشت و نه بعادت او دخلی در
 نیاید حال پخته هیچ خام تعرض نادان بدان حکایت شخص نا بیناست که در کوچه

و معبر بر گنج گوهر گذرد و زادهٔ صدفرا پارهٔ خرف فرض کرده مانند حصا برنوک
عصا زند چه اگر قوت بصر میداشت آنچه بیامی سپرد بجان میخردیدو بسر میگذاشت
کذالك قومی له در حق صاحب کافی به بی انصافی سخن گویند اگر از وی خبری و
در خود اثری میداشتند زبان شنعت در میان خدمت بستند حضرتش را رحمتی از
حق بخلق میداشتند در دهر چو او یکی وان هم کافر یس در همه دهر یک، سلمان نبود
الغرض حضرت صاحبی در اوایل عنفوان شباب قبل از آنکه از شور شوق بیتاب شود
در شهر اصفهان منصب شهرداری داشت و هر ساله از راه شغل و منصب و املاک
موروث و مکتسب احوال جدید بر اموال قدیم میافزود و در ملک خود صاحب مکتب
و ثروت بود و مالک دولت و عزت تا وضع کارش از دور روزگار دگرگون شد و
مال فراوان را وبال و تاوان دانست ضبط املاک با عشق پاک ربط نداشت نظم حدایق
با کشف حقایق جمع نمیشد مزارع از منافع افتاد عمارت و بخرابی نهاد عقار و ضیاع
متروک و مضاع مانند شغل و عمل بی اخذ و عمل شد دیری نکشید که سرکار شریفش
از نقد و جنس چنان پرداخته آمد که قوت شام جز بوجه وام مقدور نمی گشت و باز
هم چنان دست کرم ببذل درم گشاده داشت و خوان احسان بر سایر و زایر نهاده
اسباب تجمل فروخت و آداب تحمل آموخت طبع کریمش از جمع غریبم برنج نبود
و قطع آمل و منع سائل نمودی از تلخ و شیرین و ذم و تحسین پروا نمی کرد
دست اطراد صداد و غرا یکسان شمردنه از رد و قبول شاد می شد و نه از بیش و
کم بهجت و الم می یافت چه حزن و سرور و امثال آن که در طبع و نفس ناشی و
نامی شوند وقتی قدرت عروض و مکتب حصول یابند که نفسی زنده باشد و طبعی بیجا
ماند ولی چون پردهٔ طبیعت بکلی چاک و نفس سرکش عرصهٔ هلاک گردد و ظاهر
است که عارض بی وجود معروض معدوم باشد و ناشی بی ثبوت منشأ موجود نگردد
و نفس مقتول را مردود و مقبول بکنی است و جسم بی جان را پروای نیش عقرب و

تربیاق معجرب نه مرده از نیشتر مترساش نقد دنیا و وعید آخرت در خور التفات ان حضرت نیفتاد و بر هر دو بیکبار پشت پا زد تا بمرتبہ اعلیٰ موفق و طالب الحق للحق بل طلب الحق بالحق دو عالم را بیکبار از دل تنگ - برون کردیم تا جای تو باشد .

اغلب اهل عالم و نسل ادم از دو صفت خارج نباشند یا کاسب میباشند یا طالب معاد قومی بعشوۀ عاجل در عیش و قرمی بوعدهٔ اجل در طیش دلها در هوس دنیا بسته تنها در طلب عقبی خسته خنک آنکه دل از هر دو رسته دارد و جان بیاد یگی پیوسته راجیا لقاء ربه آنسا بداء حبه تائباً عن دواء قلبه دوائه بدائنه حیاته فی فنائه فی بقائه گر در دو جهان کام دل و راحت جانست من وصل تو جویم که به از هر دو جهان است فلسی نخرم جلوۀ اینجا که پدید است باور نکتم وعدهٔ آنجا که نهانست گویند که آن بار که عز و نشاط است اینجا که پدید است بدیدیم چنین است آنجا که نهانست ندانیم چنانست من کوی تو جویم که به از عرش برین است من روی تو بینم که به از باغ جنانست از کلام بزرگانست که دنیا عاشق خود را تارك و تارك خود را عاشق است صدقوا سلام الله عليهم چه شاهد این مقال در آینه وجود صاحبی مشهود است و اینک می بینم که اگر تارك دنیا شد مالک دنیا گشت و اگر طالب عقبی نیست صاحب عقبی هست هر چه در این پرده نشانت دهند گرنستانی به از آت دهند صاحب کافی که نقد دو کون را از کف رها کرد طاعت بارگاهی در عوض گرفت که بهتر از دل و جانست و خوشتر از هر دو جهان

از بلندی سپهر و بزر سپهر	در نکوئی جان و به از جان
موج تسلیم این بدان زنجیر	نور خورشید آن برین تابان
آسمانی گر آسمان سازد	آفتابی زهر کرانه عیان
آفتابی گر آفتاب بود	سایه گستر بسایه یزدان

کافر مگر کفی ز خاک درش
ساحتش را بهشت خوانم لیک
گر پی زندگیت جلوۀ این
دوش رضوان بگرد در کاهش
گفتم اینجا اجازتی طلبی
گفتم از ماستان بحسرت
گفتم از صاحبان اشارت بود
گفتمش ناگزیر باید برد
قصر شاه است و بار آن دشوار
پس جفا برد باید از حاجب

بفروشم بنقد هر دو جهان
نه بهشتی که خواندم از قرآن
و زپس مردنست و عده آن
بود پویان و کام دل جویان
گفت اگر دارد این هوس امکان
گر نبودی مهابت کیوان
سوی بهرام ترک برد گمان
چو دربان و حاجب سلطان
نه بهشت است و وصل آن آسان
پس قفا خورد باید از دربان

چون نسخه اصل این مقاله که در دست ماست بسیار مغلوپ بود بیش از این امکان تصحیح نیافت هر گاه نسخه صحیح تری بدست آید اغلاط آن تصحیح و در غلط نامه درج خواهد شد

(آثار انجمن ادبی ایران)

قطعه

فضل اگر حاصل شدی بی رنج و دانش بی تعب
لیک از آن رو کس نیوید در طریق کسب فضل
گوهر دانش نیفتد مرد را اسان بچنک
نیز در بازار گیتی فضل بودی بی بها
ای جوان اکنون که بخت یار و دولتر هب راست
خواستی چون بوعلی خود را بحکمت هر کسی
کاندرین ره دید باید سختی و محنت بسی
لم تکونوا بالغیه الا بشق الانفس
گر خود افتادی به آسانی بدست هر کسی
راه دانش پیوی تا زین ره بکام دل رسی
(محمد علی ناصح)